
به نام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

سرشناسه	:	ذیلابی، هوشنگ (۱۳۳۹-)
عنوان قراردادی	:	قرص ماه و آوای جغد
عنوان و نام پدیدآور	:	هوشنگ ذیلابی؛ قرص ماه و آوای جغد
مشخصات نشر	:	تهران: سنگلج قلم، ۱۴۰۴.
فروست	:	سنگلج قلم: شماره انتشار، ۶۰؛ قصه‌نوشته‌ها، ۲
شابک	:	978-622-4819-16-1
وضعیت فهرست نویسی	:	فپیا
یادداشت	:	
یادداشت	:	
یادداشت	:	
شناسه افزوده	:	
رده بندی کنگره	:	
رده بندی دیویی	:	

قرص ماه و آوای جغد

نوشته

هوشنگ ذیلابی



نشر سنگلج

۱۴۰۴



قرص ماه و آوای جغد

هوشنگ ذیلایی

صفحه آرا: محمود خانی

طراح جلد و لوگوی نشر: محسن پیشدادی

چاپ و صحافی: دُرسین

شماره انتشار: ۶۰

چاپ اول سنگلج: ۱۴۰۴

شمارگان: ۲۲۰ نسخه

بها: ۰۰۰.۰۰۰ تومان

شابک: 978-622-4819-16-1

انتشارات و پخش:

تهران: خیابان کریم خان زند، خیابان ایران شهر، کوچه شهید شاهپور آذرفر، شماره ۶، ساختمان شماره ۱۰،

طبقه دوم، کدپستی ۱۵۸۴۷۴۶۹۳۱؛ تلفن: ۰۹۰۰۱۴۴۸۹۵۶

sanglaj-pub@sanglaj.ir

حق چاپ برای نشر سنگلج قلم محفوظ است؛ هرگونه کپی برداری و چاپ به صورت لوح فشرده و یا نشر در صفحات مجازی و یا به صورت کتاب الکترونیک پیگرد قانونی دارد.

تقدیم به

روح پدر و مادرم، که قهرمانان واقعی زندگی بودند

و با سپاس از نگارین دختر ذیلاب

دکتر نگار ذیلابی

به خاطر پشتیبانی‌های بی دریغش

فهرست مطالب

بخش اول	۹
بخش دوم	۹۹
واژه نامه	۳۰۳
عبارات خاص	۳۲۱

در این عصر که همه چیز به یکباره دگرگون شده و فاصله‌ی عمیقی بین نسل جدید و گذشتگانش افتاده، و این نسل تقریباً با زندگی، آداب و رسوم و سنن گذشتگان خود که در حال محو و نابودی است، بیگانه است. بر آن شدم تا زندگی و باورهای نسل گذشته را در قالب داستان زندگی گروهی از کوچ‌نشینان قشقایی در قطعه‌ای از گستره‌ی ایران، که از استانهای پوشهر تا فارس و چهارمحال و اصفهان، بیلاق و قشلاق می‌کردند، و در این مسیر و همچنین در بیلاق و قشلاق با دگر اقوام و قومیت‌ها صمیمانه در کنار هم زندگی و گاه با هم وصلت می‌کردند، روایت کنم. داستانی پر از ماجراهای تلخ و شیرین!

لذا، به غیر از دو شخصیت زنده یاد گودرز و برادر بزرگوارش جناب بیژن فرهنگ دره شوری که شخصاً خدمت‌شان رسیده و کسب اجازه کرده‌ام، بقیه‌ی شخصیت‌ها خیالی هستند، و هیچ قیاس خارجی ندارند. البته در بخش دوم داستان دو شخصیت دیگر هم به نام‌های بیژن و گودرز هست که آنها نیز خیالی‌اند و هیچ ارتباطی با جناب دره شوری و زنده یاد برادرش ندارند و فقط یک تشابه اسمی است. اگر گاهی در بعضی قسمت‌ها بین شخصیت‌ها و اقوام شوخی و مزاحی صورت می‌گیرد، تنها به خاطر شرایط داستان و نشان دادن روابط صمیمانه‌ای است، که بین آنها وجود دارد. و قصد هیچ‌گونه جسارتی و قیاسی نیست. و پیشاپیش از این بابت پوزش می‌خواهم.

با سپاس - ذیلابی

بخش اول

بعد از ظهر پنجشنبه‌ای از مردادماه است. هوای گرمسیر خرما پَرَوَن است. دو سگ که زیر درخت کُنارِ جلوی درِ خانه‌ی بیگم جان لَم داده‌اند، زبان از حلقومشان بیرون آمده و توانشان بریده است. کولر جلوی پنجره می‌نالد. همه به‌یاد دارند از روزی که بیگم جان با مراد ازدواج کرده همه چیز را از جمله خانه و بچه‌ها حتی خودِ مراد را، به بیگم جان نسبت می‌دهند. مثلاً می‌گویند، اُرچ بیگم جان و یا مراد بیگم جان و بعضی‌ها حتی می‌گویند دیده‌اند که بیگم جان، مراد را کتک زده است.

فلامرز فلاردی که تو کار گَبه و گلیم است و ابروی چپش مادرزادی سفید است و یک پایش کوتاه‌تر از پای دیگر، روی پای کوتاهش نشسته و در حالی که به متکا تکیه داده به قلیان پُک می‌زند و در دفتری، حساب‌کتاب زن و دخترهای قالی‌باف را که با بیگم جان روبرویش نشسته‌اند بررسی می‌کند. به غیر از کولر که می‌نالد همه ساکت‌اند. فقط گاهی صدای قلیان فلامرز فلاردی با آهنگی خاص سکوت را می‌شکند. یواش یواش پیچ‌ها شروع می‌شود.

یکی از زن‌ها در گوش بغل دستی اش می‌گوید: شنیدی؟
- میگن مُرده!

بغل دستی اش آهسته روی زانوی خود می‌زند و آهی می‌کشد.
دختری که طرف دیگرشان نشسته آهسته می‌پرسد: کی؟
زن اولی می‌گوید: آرزومان.
حالا پچ‌پچ‌ها کمی بلندتر شده.
دوباره یکی می‌پرسد: کدام آرزومان؟
زن می‌گوید: پسر لاجین.

این هم به صورتش ناخن می‌کشد و لبش را می‌گزد.
فلامرز فلاردی پُک عمیقی به قلیان می‌زند و در حالی که دود را از
دماغش بیرون می‌دهد زیر لب می‌گوید: بیچاره لاجین!
بیگم جان می‌پرسد: نفهمیدید، چش بوده؟
زن اولی می‌گوید: والا معلوم نیست، هر کسی به چیزی میگه، عمه
گلناز می‌گفت: افتاده تو چاه!
دختری که عقب نشسته می‌گوید: نه، میگن رفته تو کَمَر عسل دربیاره
پرت شده پایین.

یکی از زن‌ها می‌گوید: چرا یک کلاغ چهل کلاغ می‌کنید؟ ما شَنُفتیم،
میگن سخته کرده.

مراد که جلوی در کفش‌هایش را درمی‌آورد و حرف‌های آخر را شنیده
می‌آید داخل، بافنده‌ها همه بلند می‌شوند، سلام می‌کنند. مراد جواب همه را
با یک «علیک» می‌دهد و از جلوی بیگم جان رد می‌شود و سمت چپ

فلامرز فلاردی می‌نشیند. نگاهی به بیگم‌جان می‌کند، او هم بلند می‌شود و از آشپزخانه یک لیوان آب‌خنک می‌آورد، می‌دهد دستش و می‌نشیند. مراد تعارف می‌کند و لیوان را سر می‌کشد.

بعد می‌گوید: دست درد نکنه. جیگر سگ هم تو این گرمای امسال می‌پزه!

و ادامه می‌دهد: این حرف‌ها چیه می‌زنید؟ بیچاره هفته‌ی پیش رفته روستای "گُناَر مکتب" خونه‌ی دائیش، کمک کنه پشم گوسفندها را بچینند، یکی دو روز بعد از پشم‌چینی یک عروسی دعوت بودن، میرن عروسی، گویا همون جا کرونا می‌گیره. روز بعد می‌برنش بیمارستان کازرون.

در حالی که برای خودش و فلاردی چای می‌ریزد می‌گوید: زبون بسته، جیگرسفیدش مشکل داشته، این «سگ‌مَصَّب» هم درست می‌زنه به جیگرش. دکترها هم نمی‌تونن کاری بکنن عمرشو می‌ده به شما.

فلاردی قندی را که توی استکان چای زده، دهنش می‌گذارد و می‌گوید: خدا رحمتش کنه.

مراد می‌گوید: رفتگون شما را بیشتر.

و ادامه می‌دهد: الان دیگه سه ساله از اومدن این «سگ مصب» می‌گذره، میگن دیگه اثرش کم شده و مرگ‌ومیر نداره! پس این چیه؟

چای ته استکان را هورت می‌کشد و می‌گوید: آدم کم شامس کم شامسه! بیگم‌جان می‌پرسد: مراسم فرداس؟

مراد در حالی که چشم‌هایش به علامت تعجب از حدقه بیرون می‌زند،

اول رو به بیگم‌جان سپس رو به بقیه می‌گوید: بُی! فردا؟!!!

و ادامه می‌دهد: درست که دستِ لاچین خالیه ولی بی‌کس و کار نیست باید صبر کنه فامیلاش از زرد کوه بختیاری تا سمیرم اصفهان و فارس و دشتستان بیایند. ببین چه مراسمی براش می‌گیرند.

سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید: البته حالا مثل قدیم نیست، خبر سریع با گوشی تا اون سر دنیا پخش میشه.

پُکی به سیگار می‌زند و در حالی که با احساس دود سیگار را بیرون می‌دهد دستش را روی زانوی فلاردی می‌گذارد و می‌گوید: ولی هنوز یه عده که سَرحدَن و گله‌هاشونو به مراتع و دامنه‌های زاگرس در چهارمحال بُردن و تو دره‌ها و گردنه‌ها چادر زدن، بی‌خبرند. البته، دوری راه و یا بی‌وسیله بودن و پیاده اومدنِ قسمت‌هایی از گردنه‌ها و دره‌ها نمی‌تونه مانع اومدن اونا بشه. این رسمی است که از اجداد و نیاکانشون به ارث بردن و باید در شادی-ها، غم‌ها و مصیبت‌ها همدیگر را یاری کنن. البته عده‌ای تو راهنند، امشب یا فردا می‌رسن.

مکثی می‌کند، خاکستر سیگار را در نعلبکی می‌تکاند، و کمی آهسته‌تر می‌گوید: گویا جنازه را تحویل سردخونه دادن و دارن میان تا دست‌وپاشونو جمع و جور کنن.

فلاردی جا به جا می‌شود قلیان را کنار می‌گذارد، دفترش را می‌بندد و پای کوتاهش را دراز می‌کند و رو به مراد می‌گوید: پس با این حساب مراسم میره برای پس فردا.

مراد: بله، فردا عصر رو به شنبده، پس فردا، هم شنبده و تو ایل کسی شنید جنازه دفن نمی‌کنه، احتمالاً شنبه عصر که دیگه رو به یک شنبه مراسم باشه.

بیوه‌ی باباخان بارونی که یک سالی است با خدایار ازدواج کرده و به روستای تنگ‌چوگانِ سفلی آمده می‌پرسد: مگه لاجین مال همین آبادی نیست؟

مراد: نه، لاجین پسر نوروز...

بیگم‌جان با نگاهش می‌پرد وسط حرف مراد و می‌گوید: نه، پسردایی نوروز... قدیما کوچ‌نشین بودن. قشلاقشان همین بالا بود، بالاتر از پادگان. اون موقع‌ها پادگان نبود. یُوردشان توی جنگل پایینِ «رِز» بود. البته الان سی سالی هست که اوامده اینجا و موندگار شده. خدا رحمت کنه رفتگون شما را، خدا بیامرزد مادر بزرگم تعریف می‌کرد، می‌گفت:...

فلامرزد فلاردی و چند تا از زن‌ها با هم می‌گویند: خدا رحمتش کنه.

بیگم‌جان: رفتگون شما را بیشتر.

و ادامه می‌دهد: خدا بیامرزد می‌گفت: اون سال‌ها که پشت و بارون زیاد بود و نعمت خدا فراوون. ییلاق می‌رفتیم بُنرو. بنرو، بهشت بود! و رزق و روزی هم زیاد. می‌گفت: بهار که می‌رفتیم بنرو، هنوز قله‌ی تاسک پر برف بود و چشمه‌ی نَشِ برقی مثل تنوره‌ی دیو می‌جوشید و قره‌آغاج را می‌زاید! سپس تأکید می‌کند: خدا شاهده اینا که می‌گم دقیقاً چیزاییه که خدا بیامرزد تعریف می‌کرد.

می‌گفت: قره‌آغاج پر آب بود و دست و دل باز و پُر برکت و در مسیرش باغ‌ها و کشتزارها و جالیزها را سیراب می‌کرد و پیش می‌رفت. البته بعضی وقتا هم که بارون‌های بهاری می‌بارید وحشی می‌شد، کف به لب می‌آورد، شُتروک می‌زد و زُرنو می‌ساخت و تو بستر وسیعش هرچی بود نابود می‌کرد و با خود می‌بُرد.

روستای قلعه هم از این نعمت بی بهره نبود و حسابی رونق داشت هزار ماشالا شاخه درخت‌های سیب و گردو و... به زمین می‌رسید. کامیون، کامیون از شیراز میومد چوب بید و سپیدار و هیزم و یا میوه بار می‌کرد و می‌رفت. آفتاب زده صدای تَق و تَق مَکینه بلند می‌شد. از روستاهای اطراف و ایلات عشایر خوره‌ها و جوال‌های گندم را بار خرهاشون می‌آوردن به صف داخل ایوون جلو مَکینه نوبت می‌گرفتند و خرها را کنار دیوار خونه‌ها می‌بستن. توبره‌ی کاه را آویزون می‌کردن به گردن‌شون و خودشون می‌نشستن روی سکوی زیر درخت بید جلو مَکینه با هم خوش و بِش و شوخی می‌کردن از حال و روز خودشون داستان‌ها تعریف می‌کردن، تا نوبتشون بشه. بعضی وقتا هم تا دم غروب نوبتشون نمی‌شد، بارشون را تو نوبت می‌داشتن و سوار خرشون می‌شدن می‌رفتن تا دوباره فردا بیان سراغش...

کسی عطسه می‌کند.

مراد: عافیت باشه.

بیگم جان ادامه می‌دهد: خلاصه، خدا بیامرزد می‌گفت: مشرق روستا هم یه مؤردرندشتی بود که اون سرش تا پای "سه تلون" می‌رسید و پر بود از نعمت و برکت. پایین مؤردو تا چشمه بود با درخت‌های بلند بید و سپیدار. آب چشمه‌ها زلال بود و خنک. می‌گفت: وسط تابسون اگر استکانو یدفه می‌زدی تو آب خُرد و خاکشیر می‌شد، از بَسکه آبش سرد بود. همیشه هم صبح زود سه تا مرغابی از داخل روستا میومدن سرچشمه و با نوکشون گِل و لَجن اطراف چشمه را زیر و رو می‌کردن. ظهر هم همون جا زیر سایه‌ی

درختا سرشون را میذاشتن روی کمرشون می خوابیدن، و بعد از ظهر هم دوباره شروع می کردن تا دم غروب، که حکم از خدا باز راه می افتادند، سَلانِه سَلانِه می رفتن طرف آبادی. در محوطه‌ی وسط این مَورِ بزرگ هم پُر طلا بود و برکت خدا. تا چشم کار می کرد، کُپِه کُپِه خرمن های گندم و جو و نخود و...

از طلوع آفتاب تا غروب سِرِ مَور، غلغله بود. عده ای با خرمن کوب و عده ای هم با خر و اسب و قاطر مشغول خرمن کوبی بودند. عده ای خرمن های کوبیده شده را باد می دادند خلاصه سرتون را درد نیارم. می گفت: کوچیک و بزرگ، زن و مرد داشتیم کار می کردیم و زندگی.

دَه پونزده تا خانوار بودیم که از چهل و پنج بهار تا ماه آخری تابسون می رفتیم قعله، کنار همین مَور چادر می زدیم. یه عده سر همین خرمن ها کار می کردیم. یه عده از مردها هم می رفتن هیزم شکنی و بعضی ها هم مشغول درو گندم و جو و... می شدن تا روزگار بگذره.

می گفت: اون سال ها، مرحوم دایی الخاص هم جوون بود و چادرش با چادر برادرش تَمراس کنار چادر ما بود. پدرشون رحمت خدا رفته بود، چادر مادرشون، هما بی بی خدا بیامرز هم کنار چادر دایی الخاص بود. مرحوم دایی تَمراس بنایی می کرد، دایی الخاص هم چوپونی. دایی الخاص گوسفندهای مردم را به صورت نیم سود می چروند.

کنار مَور و یه کمی بالاتر از چادرها هم قبرسون قعله بود. می گفت: هما بی بی همیشه نگران بود و نِق می زد به دایی الخاص که دو تا بچه ی کوچیک داری، زنت هم پا به ماهه، چه مجبوری او مدی کنار این قبرسون وسط جن و

آل چادر زدی؟ شب که سر روی بالشت میذاریم همش صدای ناله و فریاد
میشنیم تا صبح و دایی الخاص که ذاتاً کم حرف بود، توجهی نمی‌کرد و
سرش تو کار خودش بود. تا اینکه یه روز عصر...

بیگم جان مکئی می‌کند بعد می‌گوید: بذار بینم، خدایا می‌گفت: چند
شنبه بود؟

آهان، می‌گفت:...

هرچه فکر می‌کند یادش نمی‌آید

باز می‌گوید: استغفرالا، چرا این طور شدم؟! خدایا عصر چند شنبه بود؟

فلاردی می‌گوید: مهم نیست! همه روزها روز خداس!

بیگم جان: خلاصه می‌گفت: دم غروب خُرد و خسته اومده بودیم. تازه
دست و صورتمون را شسته بودیم. اُفتوزرد بود ولی هنوز چراغا را روشن
نکرده بودیم.

اون موقع‌ها، آفتاب هم جاهال و دم بخت بود! یه شله مَجْکِی خوشمزه
درست کرده بود. یه مقدارشو به صورت کاسه بهره بردم برای خونه‌ی
الخاص.

فلامرز فلاردی می‌پرسد: آفتاب زن جُنْگیر؟

بیگم جان با سر اشاره می‌کند: نه، مادر مراد.

فلامرز فلاردی می‌گوید: آهان، خدا رحمتش کنه.

مراد به نشانه‌ی تأسف سر تکان می‌دهد، به سیگار پُک عمیقی می‌زند،

دود را بیرون می‌دهد و می‌گوید: جمیع رفتگون.

بیگم جان: خدایا مرز می‌گفت خورشید غروب کرده بود و هوا داشت

تاریک می‌شد. الخاص تازه گله را کرده بود توی قاش و کنار اجاق نشسته بود، داشت چای می‌خورد من و هما هم، روبروش این طرف اجاق نشسته بودیم. برای منم چای ریخته بود، گذاشته بودم سرد بشه. هاجر هم داشت نون نم می‌زد تا شام بده الخاص. چون عادت داشت زود شام می‌خورد و می‌گرفت می‌خواید. هنوز من چای را نخورده بودم، الخاص هم فنجون دومی را پر کرد که فریاد هاجر بلند شد و به خودش پیچید.

بیگم جان کمی صدایش را پایین می‌آورد و رو به زن و دخترها آهسته می‌گوید: بادِ زایمان ریخته بود تو دل و کمرش.

دخترها لب‌شان را می‌گزند و سرخ می‌شوند. بیوه‌ی باباخان به صورت خود می‌زند، لب می‌گزد، به صورتش ناخن می‌کشد و با اشاره‌ی چشم به بیگم جان می‌گوید که جلوی مراد و فلامرز رعایت کن. نمی‌خواهد جزئیات را بگویی. ولی بیگم جان عین خیالش نیست، با سر و چشم اشاره می‌کند که ولشون کن. مثل این که می‌گوید، هیچ کدومشون آدم نیستند.

و ادامه می‌دهد: خلاصه می‌گفت هما دست و پاشو گم کرد. هی ناله می‌کرد و می‌گفت: یا حضرت عاباس! به دادم برس! و من آرومش می‌کردم. هاجر بلند می‌شد به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد و دوباره می‌نشست و به زمین چنگ می‌زد.

زود بلند شدم؛ نون و سفره و شله مَجکی را جمع کردم گذاشتم به کناری. از گوشه‌ی چادر به دُشک کهنه پیدا کردم، پهن کردم پشت سر الخاص دو تا متکا هم گذاشتم روش و با هما زیر بغل هاجر را گرفتیم کشیدیمش رو دُشک و تکیه شو دادیم به متکا. ولی مگه آروم می‌گرفت؟!

مثل مار زخمی به خودش می‌پیچید و زمینو با چَنگ می‌کند. عرق از سر و روش می‌ریخت. چارقِد و کُلاغچه را از سرش درآورد. هما هم با دستمال عرق سر و صورتش را پاک می‌کرد و قُربون صدقش می‌رفت.

به الخاص گفتم: آلا چیق را بکش جلو چادر، خودمم یه پاتیل پر آب کردم گذاشتم رو اجاق. هما هم مدام آه و ناله می‌کرد و نِق می‌زد که از همونی که می‌ترسیدم سَرم اومد. هرچه گفتم: تا دیر نشده بار کنیم بریم چشمه‌ریزی، جای ما این جا پای سه‌تلون، وسط این جن و آل‌ها نیست! گوش نکرد که نکرد. تا آخر به روز سیاهمون نُشُند.

الخاص که آلا چیق را جلو چادر کشیده و محکم کرده بود، مثل انبار باروت بود، از سر و روش می‌شد فهمید. هنوز کسی از اهالی یورد متوجه نشده بود. چند تا چادر پایین‌تر یکی بلند، بلند تعریف می‌کرد بعد همه می‌خندیدند.

گفتم: کاکا الخاص تا دیر نشده، چَرَمه را وَردار برو ننه گل‌بانو را بیار که هما اومد دستم را گرفت و گفت: دستم به دامت، نفس ایی پیرزن خوب نیست. اگه بِشه بریم دنبال ننه زیور... یکدفعه الخاص از کوره دَر رفت و مثل این که به انبار باروت کبریت زده باشند، فریاد زد، معلومه چی میگی؟ تو این وضعیت من سوار بالون بِشم برم ننه زیورو از تُل‌گره‌ای، دو فرسخ اون طرف قره‌آعاج، وَردارم بیارم و ادامه داد هی پَسین تا حالا میگه، موندیم این جا نرفتیم چشمه‌ریزی. بِرم چشمه‌ریزی قبرمو بکنم؟ این جا پای سه‌تلون یُورد بابامه، بین قوم خویش و کنار کاکام هُسم. قبر بابام هم همین جا پای سه‌تلونه. برم چشمه‌ریزی که چی؟ شب اول نه، شب دوم دزدا لختم بکنن و چارتا میش و بز مردم را بَرن؛ اونوقت چی جواب مردمو بدم؟

هاجر بیچاره همچنان به خودش می‌پیچید؛ بلند می‌شد راه می‌رفت و ناله می‌کرد. گفتم: کاکا جان هما را ول کن به خودم گوش بده، برو ننه گل بانو را بیار تا دیر نشده. هما، بیچاره و درمانده رفت طرف هاجر. الخاص هم خشمگین و غضب آلود رفت از گوشه‌ی چادر چوب‌دستی ارژنی را برداشت و برگشت که از چادر بیرون بیاد، پاش خورد به قوری و استکان نعلبکی‌های چای، همه ریختند به هم و چای سرازیر شد داخل اجاق و دود و خاکستر به هوا بلند شد. الخاص چند تا کُفر گفت: و چراغ چمبلی را که به پایه‌ی جلوی چادر آویزان بود برداشت و رفت به طرف خر که کنار قاش بسته بود. خر بیچاره هم به خیال این که برایش جو می‌بره شروع کرد به نُچ نُچ کردن. الخاص که داشت می‌ترکید، در حالی که داد می‌زد، زهر مار سَقَط شده، با چوب‌دستی دوتا ضربه‌ی محکم به کَفَل خر زد، خر از درد به خودش پیچید و زانوش سست شد و تَلو تَلو خورد. الخاص افسار خر را باز کرد و به طرف قعله راه افتاد و همچنان کُفر و کافری می‌کرد.

حالا دیگه همه اهالی یورد فهمیده بودند و پیچ‌ها شروع شده بود. از ماه‌بس زن تمراس که اومده بود جلو چادر پشت آلاچیق وایساده بود، پرسیدم، عذرا و صیدال، دختر و پسر الخاص کجا هسن؟ گفت: خونه‌ی ما، گفتم: به تمراس بگو بره از مَش یوسفعلی یه مادیون و اسب نر بگیره بیاره اینجا شهیه بکشن. تا اونا پترسن و نیان نزدیک!

ماه‌بس آهسته گفت: اونم مثل این جوشیه. من بگم از کوره درمیره. خودت بهش بگو. گفتم: خُب پس تو حواست به بچه‌ها باشه. ماه‌بس آهسته به طرف چادرشون رفت. من هم بلند، طوری که تمراس پُشنُفه، آفتاب را صدا

زدم گفتم: به بابات بگو بیاد همراه کاکا تمراس پره از مَش یوسفعلی دو تا اسب بگیره بیاره. چند دقیقه بعد، بابای آفتاب اومد، تمراس را صدا زد. با هم رفتند طرف چادر یوسفعلی اون طرف جاده.

الخاص نیم ساعتی است رفته. ستاره‌ها یواش، یواش توی آسمون پیدا می‌شدن. ولی ماه هنوز طلوع نکرده بود و هوا تاریک و روشن بود. هاجر ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید. از چادر بیرون اومدم نگاه کردم طرف قلعه، دیدم الخاص چراغ به دست افسار خر را می‌کشه و گل بانو هم سواره و بقچه‌ی وسایلش را در بغل گرفته از میان خرمن‌ها دارن میان. وقتی رسیدند کمک کردم گل بانو پیاده شد. روبوسی کردیم. دستش را گرفتم، چون شب چشمش درست نمی‌دید. رفتیم داخل چادر. هما که چشم دیدن گل بانو را نداشت، رفته بود آخر چادر مثلاً دنبال چیزی می‌گشت. گل بانو گفت: سلام هما سلطان! هما هم چراغ به دست برگشت طرف گل بانو و با بی‌میلی گفت: سلام جان! گل بانو دست انداخت گردنش و هما را بوسید. حالا هما هم شده بود انبار باروت و حسابی دَمَق بود. هاجر می‌نالید. گل بانو رفت طرفش بغلش کرد. پیشونیشو بوسید و دست به سرش کشید و دلداریش داد. بعد با هم آوردیم نِشندیمش روی دوشک. گل بانو بُقچه را باز کرد. چند تا قوطی که می‌گفت: روغن بادام و روغن کتان و یکی دو تا کیسه‌ی کوچک هم که باروت و نیل و خرت و پرت‌های دیگه بود گذاشت کنار، بعد یک قیچی و کاردِ غُرَبَتی و یه داس و آخر هم یه دونه نعل اسب در آورد و گفت: هاجر را روی دوشک دراز کنیم.

فلامرز فلاردی دست روی سر قلیان می‌گذارد، آتش آن خاموش است.